

برنامه شماره ۱۱۲ گنج حضور  
اجرا: پرویز شهبازی



این جا کسی است پنهان دامان من گرفته  
خود را سپس کشیده پیشان من گرفته  
این جا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان  
باغی به من نموده ایوان من گرفته  
این جا کسی است پنهان همچون خیال در دل  
اما فروغ رویش ارکان من گرفته  
این جا کسی است پنهان مانند قند در نی  
شیرین شکر فروشی دکان من گرفته  
جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند  
سوداگری است موزون میزان من گرفته  
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته  
من خوی او گرفته او آن من گرفته  
در چشم من نیاید خوبان جمله عالم  
بنگر خیال خویش مژگان من گرفته  
من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم  
تا درد عشق دیدم درمان من گرفته  
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی  
گر گرد درد گردی فرمان من گرفته  
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی  
زین بحر سر بر آری مرجان من گرفته  
بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت  
تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته  
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده  
پیمانہ جام کرده پیمان من گرفته  
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده  
از گریه عالمی بین طوفان من گرفته  
تو تاج ما و آنکه سرهای ما شکسته  
تو یار غار و آنکه یاران من گرفته  
گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر  
عشاق روح گشته ریحان من گرفته  
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته  
مستان و می پرستان میدان من گرفته  
همچو سگان تازی می کن شکار خامش  
نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته  
تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی  
اشراق نور رویش کیهان من گرفته

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۳۸۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

همانطور که ملاحظه فرمودید مولانا در این غزل راجع به کسی صحبت می‌کند که در اینجا پنهان شده ولی اختیار همه امورش در دست اوست. مثل خیال در دلش است. خیال در آن معنا که مولانا در نظر می‌گیرد اینجا شکل و فرم ندارد و نام و نشان هم ندارد ولی تابش نور روی او، تمام وجودش را و تمام ارکانش را فرا گرفته. راجع به چه کسی حرف می‌زند؟ و اینکه می‌گوید مثل گلشکرمن و او در هم آغشته و سرشته شدیم این چه حالتی از ما را بیان می‌کند؟ چه فرقی هست بین ما و یا حالت ما و حالتی که در این غزل دارد توصیف می‌شود؟ و درجایی می‌گوید که طلسم صورت را بشکن! این طلسم صورت چی هست که اگر بشکنیم، می‌گوید تومی توانی کسی را که من راجع به او صحبت می‌کنم را ببینی و زنده بشوی به او. کافی نیست بگویم که در این غزل راجع به خدا صحبت می‌شود یا راجع به زندگی صحبت می‌شود یا راجع به هستی صحبت می‌شود بلکه یک حالت دیگری را دارد بیان می‌کند. برای اینکه می‌گوید به گفتن بسنده نکنید و اینکاری که من می‌گویم با سکوت انجام می‌شود.

**همچون سگان تازی می‌کن شکار خاموش \*\*\* نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته** مثل سگهای تازی شکار کن که سر و صدا نمی‌کنند و میروند و شکار را می‌گیرند می‌آورند، نه مثل سگهایی که پارس میکنند و سر و صدا راه می‌اندازند. ولی زندگی می‌گوید که اینها به کهدان من زده اند و در کهدان من زندگی می‌کنند. کهدان زندگی کجاست؟ و به کدام شکار اشاره می‌کند؟ گاهی اوقات ما فکر می‌کنیم که یک کسی باید از بیرون بیاد و این کس پنهان شده را به ما نشان بدهد و ما هم با چشم مان یا ذهنمان یا گوشمان این را درک کنیم. این امکان ندارد و برای رسیدن به حالت بودنی که در این غزل توصیف می‌شود حقیقتاً ما خودمان شخصاً روی خودمان کار کنیم و به دیگران نگاه نکنیم که آنها روی خودشان کار می‌کنند یا نمی‌کنند.

**اینجا کسی است پنهان دامان من گرفته** **خود را سپس کشیده پیشان من گرفته**

پس می‌گوید که اینجا یک کسی پنهان شده که خودش راعقب کشیده و خودش را پنهان کرده ولی اختیار من را بدست گرفته. بطوری که من از خودم دیگر اختیار ندارم و او هست که من را می‌برد.

**این جا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان** **باغی به من نموده ایوان من گرفته**

پس دوباره به آن کس اشاره می‌کند و می‌گوید که این شخص مثل جان است ولی خوشتر از جان است و یک باغی به من نشان داده و ایوان من را از من گرفته. پس این شخص باعث شده که من جهان را بصورت باغی زیبا ببینم و جهان را قشنگ کرده برای من و خودش آمده و در ایوان من نشسته. و ایوان من محل دیدن یعنی چشم من است یعنی آن شخص آمده و در چشمان من نشسته و آن هست که نگاه می‌کند و من نگاه کردن و دیدنم را دادم دست او و او هست که دارد می‌بیند ولی من هم دارم می‌بینم. پس من او دیگر فرقی نمی‌کنیم. پس به این دلیل است که جهان بصورت باغی زیبا دیده می‌شود برعکس بعضی از حالت‌های ما که جهان جای بسیار خطرناک و زشت دیده می‌شد و بعد اضافه می‌کند که

**این جا کسی است پنهان همچون خیال در دل** **اما فروغ رویش ارکان من گرفته**

پس یک کسی است پنهان شده اینجا. اینجا کجاست؟ اینجا همین لحظه است و همین حالا. آن کسی که پنهان شده و خودش را عقب کشیده و خودش را نشان نمی‌دهد می‌گوید که مثل خیال در دل می‌ماند. خیال شکل فرم ندارد. پس دل من که تمام وجود هست خیال آن است یا او هست که به شکل خیال در آمده. بطوری که تمام رکن‌های وجود من مثل فکر و مثل بدن فیزیکی و مثل هیجانانام مثل حس زندگی در این بدن همه در اثر تابش نور او

دارد جان پیدا می کند و راه پیدا می کند و زندگی پیدا می کند. تمام ارکان من بوسیله او اشغال شده و او دارد کار می کند. اینکه هستی یا زندگی می گوئیم به شکل خیال است و بی شکل است یعنی شکل ندارد این معادل این است که بگوئیم زندگی با این لحظه یکی است. چه بگوئیم شکل بی فرم زندگی البته اگر بگوئیم شکل پس دیگر نمی توانیم بگوئیم بی فرم! پس می گوئیم همان بصورت خیال بودن زندگی، گاهی اوقات عدم و گاهی اوقات می گوئیم فضای پذیرش و بی فرم این لحظه که اینجا حالا زنده هست. می گوید این تمام وجود من را فرا گرفته و او هست که من را اداره می کند.

اگر این چیز یا ناچیز همچون خیال با این لحظه یکی است و زندگی هم همان است و در این غزل ما می بینیم که مولانا شکل دوستیش را با این فضا بیان می کند اگر بخواهیم از این غزل استفاده کنیم برای درست کردن خودمان، می رسمیم به اینجا که رابطه ما با این لحظه چگونه است؟ رابطه شما با این لحظه چگونه است؟ سوال بسیار بسیار مهمی است. مولانا در واقع دارد می گوید که این لحظه تمام ارکان من را فرا گرفته. می توانست بجای اینکه گفته اینجا کسی است پنهان، بگذارد این لحظه، فضای بی فرم و بی شکل این لحظه با زندگی یکی است. کجاست زندگی؟ این لحظه! پس بنابراین در این لحظه شما یا آگاه به زندگی هستید و یا از زندگی بی خبرید. پس وقتی ایشان حس می کنند که این کس پنهان شده بصورت خیال در دل است درست مثل این است که این لحظه بصورت خیال در دل من زنده است. حالا شما رابطه تان با این لحظه چگونه است؟ اگر شما با من ذهنیتان به جهان نگاه کنید. من ذهنی این لحظه را نمی شناسم من ذهنی که در اثر فکر کردن ما و هم هویت شدن خودمان با فکرهای خودمان بوجود می آید از این لحظه فراری است از همین خیال که می گوید دل من را پُر کرده، فراری است چرا؟ برای اینکه من ذهنی با زمان کاری کند. من ذهنی باید گذشته و آینده داشته باشد. ولی زندگی که در این لحظه هست گذشته و آینده را می بیند ولی زنده به خودش است. پس شما ببینید الان رابطه تان با این لحظه یا با اتفاقی که در این لحظه می افتد چگونه هست؟ اگر من ذهنی داشته باشید، من ذهنی این لحظه را به سه صورت استفاده می کند یکی بصورت وسیله برای یک هدفی. برای من ذهنی این لحظه ارزش ذاتی برایش ندارد چون آن را نمی شناسد، چون با زمان کار می کند یعنی با گذشته و آینده کار می کند این لحظه را به عنوان وسیله برای رسیدن به آینده صرف می کند. در نتیجه زندگی را می پوشاند و زندگی را حس نمی کند و دارد می گوید که این لحظه پلکانی است برای رسیدن به این چیزی که در سه روز بعد، در یک ماه بعد یا در سه سال بعد می خواهم بدست آورد و زندگی در آن موقع شروع خواهد شد. خیلی از ما منتظر این هستیم که یک اتفاقی بیفتد تا زندگی ما شروع بشود در واقع داریم این زمان را پلکان می کنیم برای رسیدن به آن اتفاقی که می خواهیم بیفتد. ببینید که آیا شما دارید این کار را می کنید؟ اگر شما از یک رویدادی، از یک وضعیتی، از یک کسی دارید الان استفاده می کنید برای رسیدن به یک چیزی و با این جریان هم هویت شده اید، دارید زندگی این لحظه را می پوشانید این معنی اش این نیست که ما به هدفهای بیرونی مان نرسیم و یا نخواهیم رسید و یا برنامه ریزی نکنیم. اگر وضع یک کمی بدتر بشود برای من ذهنی یعنی از این لحظه که صحبت این است که یک کسی پنهان است و این کس پنهان جز ذات ما نیست. اگر بگوئیم که خدا هست و این را فقط به لفظ بگوئیم این فایده ندارد، باید زنده بشویم به او. اگر ما می گفتیم که زندگی هست و خدا هست و بلافاصله زنده می شدیم به او و می آمدیم بصورت زنده در این لحظه، گذشته و آینده و اتفاقات و رویدادها حالت ثانویه پیدا می کردند و اهمیت خودش را از دست می داد و برای تعیین حال ما در اینجا هم می گوید که در چشم من نباید خوبان جمله عالم در این صورت درست بود ولی اگر ما فقط به لفظ می گوئیم که بله این غزل دارد می گوید که اینجا کسی یک کسی پنهان شده و این کس پنهان کسی جز خدا و یا زندگی و یا هستی و یا هر چیزی که اسمش را می گذارید، آن نیست و بعد برویم دنبال کارمان!! این تفسیر لفظی و این توصیف فکری بکار نمی خورد، ما باید به این زنده بشویم. پس من ذهنی که الان احتمال دارد که بیشتر ما، من داریم و این من گفتیم در گذشته و آینده کار می کند و این لحظه را نمی شناسد و از این لحظه فراری است برای اینکه این لحظه زمان نیست اگر قرار باشد که من ذهنی این

لحظه را بشناسد باید خودش از میان برداشته بشود و خودش هم نمی خواهد که از میان برداشته بشود! حالا اگر من ذهنی از این لحظه به عنوان وسیله برای هدف استفاده بکند و ما را در ذهن همیشه نگه دارد برای اینکه آینده همیشه بصورت یک چیز ذهنی و یک تصویر برای ما هست ما که الان نمی توانیم به آینده برویم و همیشه این حالت ذهن ما را به حالت محروم از زندگی قرار میدهد برای اینکه این لحظه می گوئیم که به آینده برسیم وقتی که می رسیم به آنجا باز هم در این لحظه هستیم و می خواهیم به آینده برویم و به یک مرحله دیگر برسیم و بعد مرحله دیگر و... بالاخره می افتیم می میریم. پس این لحظه ما را همیشه محروم از زندگی نگه میدارد. همیشه ما را و عده فردا می دهد. اگر این کار را خیلی زیاد بکنیم و اصرار بورزیم یک دفعه می بینم که این لحظه را بصورت مانع می بینیم مانع برای رسیدن به زندگی در صورتی که این لحظه حاوی زندگی است. می گوئیم که زندگی کجاست؟ در این لحظه. حالا شما می گوئید که این لحظه مانع من با زندگی است چرا؟ چون ما زندگی را بند کردیم به یک چیزی در آینده و این لحظه نمی گذارد که من به آن برسیم اگر این یک ماه تمام می شد و این یک ماه از این لحظات تشکیل شده و اینها را من مانع می بینم و مسئله می بینم. این حالت برخی از ماست و شما ببینید که این حالت شما هم هست؟ این لحظه را که حاوی زندگی است می توانیم بگوئیم که اگر بخواهیم به خدا برسیم باید همین لحظه زنده بشویم. زندگی از خدا می آید و زندگی در این لحظه است. اگر در این لحظه حاضر نباشیم پس از زندگی و از خدا بی خبریم. و ما این لحظه را که ما را به خدا می رساند الان را مانع می بینیم و مسئله می بینم. حالا یک مسئله را حل می کنیم چهار تای دیگری آید بالا. پس ما داریم اشتباه می رویم اگر در این کار اصرار بورزیم یک دفعه این لحظه را بصورت دشمن می بینیم. خیلی ها این کار را می کنند. کسانی که از کاری که می کنند متنفر هستند با کسانی که سر و کار دارند متنفر هستند از جایی که زندگی می کنند متنفر هستند و با بیشتر وضعیت ها سر جنگ دارند. اینها این لحظه را که حاوی زندگی است همان کس پنهان شده است دشمن خودشان می بینند و می گویند که این دشمن ما است چرا؟ با شکلی که این لحظه می گیرد دشمن هستند. این لحظه یک رویدادی را پیش می آورد که من با آن دشمن هستم. حالا که با این دشمن هستم پس با این لحظه هم دشمن هستم. یک راهش این است که این لحظه را بپذیریم پذیرش من سبب می شود که خودم را از این فرم جدا کنم. اینجا هم که می گوید **گر گرد درد گردی** گرد درد گشتن یعنی هر چیزی که برای شما درد شده تماشا کنید آنرا و خودتان را از آن جدا کنید. همین سوالی که الان کردم رابطه شما با این لحظه چگونه است؟ اگر یکی از این سه تا است ببینش و آگاهی به وضعیت فعلی شما بروز حضور است. شما اگر متوجه بشوید که الان با این لحظه دارید می ستیزید و این لحظه را دشمن می پندارید در این صورت همین سبب خواهد شد که هوشیاری از فرم این لحظه بیرون کشیده بشود. چه بسا ممکن است که متوجه بشوید که اتفاقی که الان می افتد در جهان بیرون به نفع شما است ولی چون ما این اتفاق را و این لحظه را بصورت هدف کردیم و یا بصورت مانع کردیم یا بصورت دشمن می بینیم اصلاً نمی خواهیم به آن توجه کنیم و نمی خواهیم به آن هوشیار بشویم و می خواهیم از آن فرار کنیم به آنجا که فکر می کنیم در آنجا زندگی هست. آنجا کجاست؟ جایی در آینده. ولی آینده همیشه در ذهن است. هیچ وقت شما شده که بروید به آینده به غیر از در ذهنتان؟ این یک چیز ذهنی است. ما همیشه در این لحظه هستیم. حتی اگر در این لحظه نبودیم گذشته را نمی توانستیم به خاطر بیاوریم. بخاطر آوردن گذشته به این علت است که در این لحظه زنده هستیم و تجسم آینده به این علت است که در این لحظه زنده هستیم ولی در این لحظه زنده هستیم چرا این را متوجه نمیشویم؟ برای اینکه تماماً رفتیم توی ذهنمان و آنجا یک من مصنوعی ساختیم و این من از این لحظه فراری است و بیشتر اوقات ما این سه تا کار را ما انجام می دهیم. و گاهی اوقات بعضی ها هر سه تا کار را انجام می دهند حالا شما ببینید که این سه تا کار را انجام می دهید؟ به محض اینکه متوجه بشوید یکی از این کارها را انجام می دهید می توانید دیگر انجام ندهید. هوشیاری به اینکه الان زندگی شما به این ترتیب دستخوش بازیچه من ذهنی است، این هوشیاری تنها کمک شما است دیگر کسی دیگر نمی تواند کمک کند. کسی که با این لحظه می ستیزد این لحظه را وسیله برای هدفش می داند و این را زندگی و راه می داند اگر کسی از بیرون اینها را به او بگوید هم او نمی فهمد. مگر این هوشیاری در او بوجود بیاید. پس خیال

در دل همین فضای بی شکل این لحظه است به محض اینکه ما می گوئیم خیال در دل باید بیاییم به این لحظه وزنده بشویم و اگر زنده نمی شویم حداقل هوشیار بشویم به اینکه الان من چکار دارم در این لحظه می کنم؟ و از خودتان بپرسید که آیا من یکی از آن سه تا کار را می کنم یا هر سه تا کار را دارم می کنم؟

### اینجا کسی است پنهان مانند قند در نی

شیرین شکر فروشی دکان من گرفته پس می گوید این فضای شیرین مثل قندی است که در نی در یک نیشکر قایم شده و یک شکر فروشی که دائماً شکر شیرین می فروشد این دکان من را اشغال کرده. یعنی من هر چه که می گویم به شیرینی و به عشق آغشته می شود به آبادانی و به آرمش آغشته می شود این چه شیرین شکر فروشی است. من هر کاری میکنم شادی بودن، شادی آن فضا، شادی آن چیز خیال شکل، شادی این لحظه جاری می شود به آن. پس می گوید این یک شبیه جادو و چشم بندی است. مثل جادگر و چشم بند می ماند و قائم شده، هیچ کس نمی تواند او را ببیند.

### جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند

سوداگری است موزون میزان من گرفته پس می گوید نمی شود با این چشم دید. اگر بخواهیم به فکر بشناسیم این خیال را از جنس فکر و اندیشه نیست. ولی این خودش یک معامله گرموزون است همه چیز در اثر جریان پیدا کردن این هوشیاری، این چشم بند، هماهنگ و موزون و قشنگ می شود و هر چیزی جای خودش می افتد و خرد توی آن است. حالا این آمده همه معیارهای فکری و رفتاری و احساسی من را بدست گرفته. من خودم دیگر معیار ندارم و اینطوری نیست که من بروم از گذشته ام یک چیز شرطی شده بیاورم و آن رفتار را ارائه کنم و بگویم که من هستم و خودم را هم سوار آن کنم. یک فکر از پیش ساخته ندارم که به آن بچسبم. این سوداگر موزون میزان من گرفته آدم باید خیلی عجیب شده باشد با زندگی که اینطوری صحبت کند و این را هم خلق کند. و این الگو می تواند برای ما باشد که اگر شده این سوال را پانصد مرتبه از خودمان بکنیم که رابطه من با این چشم بند با این سوداگر موزون با این خیال با این کس پنهان شده، البته کس نیست مثل آدم که نیست که پنهان شده باشد شکل ندارد اگر شکل داشت که ما با چشم می دیدیم. رابطه من با این چگونه هست؟ و این کاهش پیدا می کند که رابطه ام با این لحظه چگونه هست؟ رابطه ام با آن چیزی که الان اتفاق می افتد چگونه هست؟ با آن می توانم رفیق بشوم؟ اگر قرار باشد من همیشه در این لحظه باشم و اتفاقی که الان می افتد دیگر دارد می افتد و اگر دست من بودم جلویش را می گرفتم بهتر نیست که من با آن رفیق باشم و دوست باشم پس با این لحظه همیشه رفیق باشم اگر با این لحظه دوست باشم با این خیال با این کس پنهان شده که به صورت موزون تمام حرکات من را اداره می کند رفیق شدم. بعد می گوید

### چون گلشکر من و او در همدگر سرشته

من خوی او گرفته او آن من گرفته گلشکر یک معجون است که از گل رز و شکر درست میشود و گاهی اوقات گل را در شکر یا شکر را در گل می خوابانند و اینها خاصیت هم را می گیرند ولی این گلشکر عطر و طعم گل را دارد و شیرین هم هست. در واقع هم گل است و هم شکر است و می گوید من اینطوری شدم. مثل گلشکر من و او در هم سرشته شدیم یکی شدیم. من خوی او را گرفتم و او تمام زندگی من را گرفته. او آن من را گرفته. او آن قسمت اصلی من را و ذات من را که سبب زیبایی و زندگی من می شود را گرفته. ولی همه این توصیفها را کرده و می گوید که من انسان، تمام جهان را گشتم و خسته شدم و نمی توانم درمان پیدا کنم

پس من دیگر از بس گشتم خسته شدم برای اینکه من فکر می کردم علاج درد من در چیزهایی است که من دوست دارم و برای من خوب هستند و قبلاً گفت که در چشم من نباید خوبان جمله عالم \*\*\* بنگر خیال خویش مژگان من گرفته آن چیزهایی که من ذهنی به من نشان می داد که اینها خیلی خوب هستند و اگر آنها را به خودم اضافه کنم کامل می شوم و زندگی من شروع می شود دیگر آنها به چشم من نمی یاد این معنی اش این نیست که من زیبایی آنها را نمی بینم اعتبار برای آنها قائل نیستم و یا نمی خواهم آنها را بدست بیاورم ولی آنها برای من مهم نیستند ،مهم موقعی می شوند که به جای این خیال بیابند بنشینند و بنشینند در دل من و بشوند مرکز و دل من . ولی الان دل من همان خیال معشوق است. پس آنها به چشم من نمی آیند و آنها دیگر مهم نیستند . ولی هنوز معتبر هستند .من زیبایی آنها را می بینم و حتی بهتر هم می بینم ولی حالات گذرا بودن و میرا بودن آنها را هم می بینم که قبلاً نمی دیدم. قبلاً خوبان عالم را می آوردم و می گذاشتم توی دلم و آنها می شدند دل من و چون در حال تغییر بودند من می ترسیدم الان این کار را نمی کنم الان زنده شدم به زندگی و چون به اندازه کافی هم تجربه کردم می دانم که اینها نمی توانند دل من باشند پس به چشم من نمی آیند چون آن نشسته به چشم من و مژگان من را گرفته و من تا به خواهم به آنها نگاه کنم چشمان من را می بندد. البته اینها همه تمثیل هستند یعنی آنها دیگر مهم جلوه نمی کنند. اگر درد من این است که من از عشق محروم هستم درد عشق درمان من را گرفته علاج من در دست عشق است نه در دست خوبان عالم. من قبلاً یک من ذهنی داشتم یا الان من ذهنی دارم و یک چیزی را در ذهنم معادل ذهنی اش را تجسم می کنم و فکر می کنم که اگر این به من اضافه بشود من به زندگی میرسم. من فکر می کردم که علاج آن است ولی الان متوجه می شوم که نه ،علاج من در دست عشق است . اگر با دید ذهن نگاه کنیم هر دردی که ما داریم که فکر می کنیم مسئله است آن درد عشق است. درد است ولی حالیمان نیست که ما چون محروم از آن فضای وحدت هستیم و فضای زندگی هستیم ما باید به آن برسیم اگر هر چیزی به ما بدهند ما راضی نمی شویم . پس درد ، درد عشق است. این به لحاظ زندگی به لحاظ این خیال این درد عشق از جنس خیال است و این یک حالت دل کبابی دارد و یک حالت منظور و درد دارد که آدم به سمتش می رود یعنی ما از آن لحاظ دلسوخته هم هستیم و ما دوست داریم و تمایل داریم که بسوی عشق برویم. بعد می گوید که تو هم مثل من هستی . دارد راجع به انسان صحبت می کند. دارد به توی انسان می گوید که

تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی

گر گرد درد گردی فرمان من گرفته

تو هم مثل من هستی و تو هم دلت کباب است و درمانت در دردت هست. در هر دردی که ما الان داریم و علت اینکه این درد شده برای ما این است که حضور زنده و زندگی زنده این لحظه را سرمایه گذاری کردیم در آن و آن تبدیل شده به درد و کافی است که ما این حضور و زندگی زنده را از آن بکشیم بیرون یک دفعه می بینیم که این چیزی که تا حالا بصورت درد بود از حالت درد بیرون آمد و فو قش تبدیل به یک چالش می شود. یک کاری که ما باید انجام دهیم. وقتی بصورت درد است که ما حس وجود در آن داریم و ما فکر می کنیم که ما آن هستیم و این قسمتی از وجود ما است ولی اگر این حس وجود را از آن بکشیم بیرون می بینیم که این چیزی که تا حالا مسئله بوده اصلاً نه تنها مسئله نیست بلکه بعضی موقعها وجودش لازم هم نیست و ما اصلاً به آن احتیاج هم نداریم هزاران چیز وجود دارد که شما از آنها رنج می برید و اگر حس وجود را از آن بکشید بیرون می بینید که اینها اصلاً چیزهای اضافی هستند و می گوید که گرد درد بگرد که درد به دو معنی است اگر در فضای ذهن داریم درد را تعریف می کنیم پس این واقعاً مسئله اصلی ما است الان اگر از کسی بپرسیم که مسئله ات چی هست ؟ می گوید که خب من پول ندارم قرض دارم، رابطه ام با همسرم خراب است ، رابطه ام با رئیسم خراب است و همان سه تا حالت را پیش می آورد ! یا می گوید که باید به فلان چیز می رسیدم و نرسیدم یا دوست ندارم جایی را که زندگی

میکنم یا فلانی را دوست ندارم و هر روز او را باید ببینم. اینها دردش هستند. اگر حس وجود را از اینها بکشند بیرون یک دفعه همین مسئله ها جوری دیگر دیده می شود. گرد درد گشتن یعنی هوشیاری را باید بیرون بکشی. اول باید متوجه باشی که همیشه این لحظه است و عمیقاً ما باید درک کنیم که همیشه این لحظه است و هر موقع که یادمان می آید باید از خودمان بپرسیم که من الان رابطه ام با این لحظه رابطه دوستی است یا غیر دوستی است. آشتی هستم با این لحظه یا دارم می ستیزم. همیشه این لحظه هست که هست و ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. پس حالا که این لحظه هست و من زنده شدم به این پس هوش خودم در خود من هست زنده به آن هستم و هوشیار هستم و الان گرد آن موضوع می گردم که اگر دوباره نگاه کنیم با آن هوش می بینیم که یک ذره آرامتر شدم به این موضوع. آرام تر شدم چون حالا این را بصورت موضوع و وضعیت می بینم نه بصورت قسمتی از وجودم.

#### در بحر نا امیدی از خود طمع پریدی

#### زین بحر سر برآری مرجان من گرفته

پس به انسان می گوید تو در یک دریایی بودی که آن دریای نا امیدی بود و آن دریا جز دریای ذهن نیست. اینکه ما بوسیله من ذهنی چیزی را در ذهن تجسم می کنیم و همانطور که در جلسه قبل گفتیم یک باشنده ساخته شده از فکر یک موجود ذهنی را یک باشنده ذهنی کوچکتر را تجسم می کند یا گاهی اوقات بزرگتر را تجسم می کند و در درون ذهن می خواهد بطرفش حرکت کند و آن را بدست بیاورد و به خودش اضافه کند و فکر می کند که اگر به خودش اضافه کند به زندگی می رسد در حالیکه کل این سیستم زندگی را نمی شناسد. در بحر امید از خود طمع پریدی یعنی از خودت نا امید شدی. حالا از این بحر سر بر می آوری در حالیکه این گوهر حضور را و این گوهر هوشیاری را و زنده شدن به زندگی را بدست گرفتی. زنده شدی به زندگی و در عمل از خودمان سوال می کنیم که رابطه من چی هست با این بحر که داری مرجان است داری هوشیاری این لحظه است که در واقع چیزی نیست جز فضای زنده این لحظه؟ از خودتان سوال کنید اگر این لحظه در شما تیزه ایجاد می کند این نشان دهنده این است که شما در ذهن هستید من ذهنی شما در کار است و اگر نه یک فضای پذیرش و آشتی هستید در این صورت در فضای ویا در بحر امید هستید. حالا نه امید ذهنی، بلکه همانطور که می بیند این بحر زندگی است این بحر خیال معشوق است و ما هم بصورت آگاهی ما زنده می شویم به زندگی ولی این مستلزم شکست طلسم صورت است.

#### بشکن طلسم صورت بگشا چشم سیرت

#### تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته

پس میگوید تو طلسم صورت را بشکن. طلسم صورت همین وضعیت فعلی ما است که ما با دید فکر و ذهن به زندگی نگاه می کنیم زندگی را بصورت یک تصویر می بینیم و فکر می کنیم که آن تصویر زندگی است یا آن تصویر حتی خداست. بعضی از ما خدا را بصورت یک تصویر در ذهنمان می بینیم. اگر ما صحبت زندگی می کنیم باید این لحظه زنده بشویم به او و هر کاری که می کنیم در حالی که آن زندگی زنده را در خودمان احساس می کنیم آن کار را انجام بدهیم. یکی از نشانه های او را گفت که ارکان من گرفته، میزان من گرفته، سوداگری است مورزون و مثل گلشکر من و او با هم آغشته شدیم. پس طلسم چطوری می شکند؟ طلسم از آنجا می شکند که ما بپرسیم رابطه من با این لحظه یا رویداد این لحظه چیه؟ بپرسیم! یک لحظه طلسم می شکند درست است که دوباره جذب طلسم می شویم این طلسم درست عینکی هست که ذهن به ما نشان می دهد که زندگی به صورت تصویر است زندگی از فکر ساخته شده. می گوید که این را بشکن اگر این را بشکنی یک دفعه می بینی که شرق و غرب را سلطان من گرفته و همه جا پر از زندگی است درون تو پر از زندگی است.

#### ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده

#### پیمانان جام کرده پیمان من گرفته



تو آن موقع می بینی که ساقی غیب، جام شراب زندگی را به دست گرفته و به تو دارد تعارف می کند و پیمان تو را گرفته. پیمان تو همان بله گفتن به او است به زندگی است و زندگی در این لحظه است. ما یک پیمانی بستیم با خدا و خدا روز ازل که با این لحظه هیچ فرقی ندارد چی بگویم روز ازل چه بگویم این لحظه هر دو یکی است. روز ازل هم این لحظه بوده و اسمش همین ابدیت است و گاهی اوقات ازلیت است. و این معنی اش این است که همیشه این لحظه است و خدا این لحظه از ما می پرسد من خدای تو هستم؟ ما می گویم بله. بله گفتن معادل پذیرفتن این لحظه است نمی توانی شما با این لحظه و یا خدا بجنگید و بگویند که من گفتم بله! اگر شما بگویند بله او هم می گوید بله. اگر شما بگویند که من سستیزه می خواهم جنگ می خواهم در درون و در بیرون هم جنگ می بینید. شما به زندگی می گویند که من میخواهم با تو بجنگم، می گوید خیلی خب! تو می خواهی بجنگی، بفرما. جنگ برای تو درست می کنم بجنگ! ولی این وضعیت موقعی دیده می شود که ما زنده به زندگی بشویم. انسان چکار کرده؟ می گوید من آدم دامن او را کشیدم حالا مولانا چه خود زندگی را در نظر بگیرد چه انسانی که به حضور کامل رسیده این دو تا را تقریباً معادل هم می گیرد شما به جای زندگی می توانید کسی را که بطور کامل به زندگی حاضر است از او هم بپرسید. او هم زندگی و خرد زندگی را دارد بیان می کند.

**من دامنش کشیده کای نوح روح دیده**

**از گریه عالمی بین طوفان من گرفته**

**تو تاج ما وانگه سرهای ما شکسته**

**تو یار غار وانگه یاران من گرفته**

من دامن آن ساقی غیبی را کشیدم من به عنوان انسان که در پایین می گوید به گریه و زاری مشغول هست انسانی که در ذهنش گیر کرده و با ذهنش هم هویت شده و فکر می کند که هر چقدر گریه و زاری و ننه من غریب در بیاورد زندگی بیشتر به او توجه می کند، هم چنین چیزی وجود ندارد. می گوید که من دامنش کشیدم و به او می گویم ای نوحی که تو روح دیده ای یعنی انسان کامل انسان به حضور رسیده انسان به زندگی تبدیل شده به روح تبدیل شده. روح در اینجا چیزهای عادی نیست که به تصویر در آوردن. یعنی حس زندگی روی زندگی، یعنی سوار شده روی زندگی و آگاهی به عنوان یک باشنده. می گوید ای نوحی که تو به روح تبدیل شدی و زنده به زندگی هستی. چرا به نوح می گوید؟ چون من از گریه و زاری طوفان را انداختم.

**از گریه عالمی بین طوفان من گرفته** من دارم به آن نوح می گویم که تو من را ببین که چقدر گریه و زاری می کنم چقدر تو سر خودم می زنی! حالا این درست است که تو تاج ما بشوی و سرهای ما شکسته بشود؟ و تو یار غار بشوی و بعد دل یاران من بگیرد؟ آخر این چه حالتی است؟ ما این همه گریه و زاری می کنیم که حال ما بهتر بشود و درد می کشیم و رنج می کشیم پس چرا حال ما خوب نمی شود؟ و تو تاج سر ما هستی چون ما در ذهن می گویم که زندگی یا خدا تاج سر ما است و آن تاج و خدا را هم تجسم می کنیم و یک چیز ذهنی می گیریم مولانا دارد به ما می گوید که این راه را نرو و این راه درست نیست. و اینها همه توهم است. تو تاج سر ما باشی و سرهای ما شکسته باشه یعنی این همه ما کوچک شدیم، به جایی نرسیدیم و موفق نشدیم! و تو یار غار ما بشوی غار یعنی محدودیت. یعنی تو در این محدودیت رفیق ما هستی، یاران من گرفته بشوند و دل یاران من گرفته باشه! همینطور که می دانید یار غار ابوبکر بود که به همراه حضرت محمد در یکی از جنگها به یک غاری پناه بردند و یار غار از این تمثیل استفاده می کند که ابوبکر است ولی در اینجا بطور ذهنی باز به ما یادآوری میکند که وقتی که ما می گویم **خدا یار غار ما است** خدا را هم کشاندیم به غار. اگر ما متوجه می شدیم که خدا یار ما است بلافاصله از غار می آیم بیرون از محدودیت خودمان را می کشیدیم بیرون. دارد به ما یادآوری می کند که این چنین تجسمی که فکر می کنیم خدا یار غار است در آنجا هم ابوبکر است که یار غار است و حضرت محمد اصل بوده است. در اینجا می خواهد بگوید

که ما ذهناً زندگی را یار غار گرفتیم. زندگی نمی تواند یار غار باشد بلکه ما یار غار آن هستیم. بعد آن نوح روح دیده به ما جواب می دهد انسان به زندگی زنده شده که

**عشاق روح گشته ریحان من گرفته**

**گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر**

**مستان و می پرستان میدان من گرفته**

**یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته**

پس او بر می گردد و جواب میدهد که گریه را فراموش کن از گریه بگذر و از آن سوی گریه نگاه کن. گریه معادل ذهن است. تو از درون ذهن نگاه نکن و مثل این است که بگوییم آنطرف ابرها آفتاب است و ما اینطرف توی ابرها هستیم. می گوید تو از آن طرف ذهن از بیرون ذهن نگاه کن تا بتوانی ذهنت را هم ببینی یعنی هوشیاری را از ذهن که گریه و دردهست بکش بیرون. برای اینکه وقتی ما با ذهن هم هویت هستیم یک باشنده ای درست کردیم که دائماً با آن فضا می جنگد و می ستیزد. پس نمی تواند آن فضای زندگی را تحمل کند. ما بعضی موقعها که می گوئیم دنبال زندگی هستیم بصورت من ذهنی ولی شاید نمی دانیم که چه می گوئیم. اگر بصورت من ذهنی دنبال زندگی هستیم پس چرا عملاً کارهایی نمی کنیم که عملاً به زندگی منتهی بشویم. ما می گوئیم آرامش می خواهیم و بعد می جنگیم! نمیشود شما آرامش بخواهید در ذهنتان با یکی در ذهنتان مشغول ستیزه باشید. و این کار از من ذهنی میکند. پس می گوید که از گریه بگذر از آن سوی گریه نگاه کن. ببین کسانی که عاشق شدند یا عاشقان به بی فرمی تبدیل شدند به یک آگاهی فقط تبدیل شدند، جسم ندارند. کسانی که این لحظه زنده شدند به زندگی و زندگی درون بدنشان را حس می کنند و از طریق حس کردن آن زندگی با تمام زندگی در جهان یکی می شوند اینها بصورت روح در آمدند و دسته گل من را گرفتند. دسته گل من همین زندگی است که دارد از تو بیان می شود و آنهایی که دل شکسته اند یعنی ما الان دل ذهنی داریم من ذهنی ما شده دل ما اگر این من ذهنی را بشکنیم در واقع ما در محاورات معمولی هم که می گوئیم دل من شکستی! دل نمی شکند. منظور این است که من انتظار داشتم فلان چیز را به من بدهی چون ندادی من دلم شکست. این دل نمی شکند. در واقع یک گوشه من ذنی است که آسیب می بیند. می گوید یارانی که دلشان را شکستند یعنی دیگر در منیت نیستند و منیت آنها از بین رفته. در صدر دل نشسته یعنی در نتیجه در صدر دل هستند وقتی من ذهنی شان نوب شده در صدر دل نشسته اند و مستان و می پرستان اینها مست زندگی هستند و در ضمن حول و حوش زندگی میگردند و اینها می پرست هستند، اینها زندگی پرست هستند ستیزه پرست نیستند. میدان من گرفته این را که می گوید؟ همان نوح روح دیده یا انسان زنده شده به زندگی یا خود زندگی دارد اینها را می گوید.

**همچون سگان تازی می کن شکار خاموش**

**نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته**

مثل سگهای تازی باش و حرف نزن. بجای حرف زدن برو شکار کن. شکار یعنی زندگی را حس کن و به آن آگاه باش. این شکار تو است. اگر مثل سگهایی که مدام پارس می کنند و می خواهند بروند شکار کنند اینها غیر از کاهدان که روستائیان جایی دارند که کاه را می ریزند توی آن و گندم را جای دیگر می گذارند. کاهدان یعنی فضای چیزهای بی ارزش و فضای ذهن، کسانی که به دائماً گفتگو مشغولند و به ارائه خودشان و تثبیت خودشان و گفتگوی مزیت های خودشان که این کار را کردم و آن کار را کردم و این کار را می خواهم بکنم و اینطور سر و صدا راه انداختند اینها مثل صدای سگهایی که عوعو می کنند شکار می کنند و شکار آنها یک چیز فکری و کاه است و به کاهدان می زنند.

پس به تبریز می گوید که تو اگر می خواهی شمس دین را به خواب ببینی باید به چرخ جان بروی . تبریز رمز یا سمبول محدودیت ما است تن ما است مثل بدن فیزیکی و فکرهای ما و مجموعه اینها . می گوید اگر تو می خواهی که این حضور را ببینی و این زندگی زنده را ببینی باید بروی به آسمان جان و در آن آسمان جان تابش نور این آسمان تمام کیهان من را و آسمان خود من را گرفته . پس شمس تبریزی در اینجا رمز زندگی و رمز این حضور زنده یا آن سر چشمه است که وقتی می تابد بصورت الهام در دل من ، من زنده می شوم به آن و تبدیل به آسمانی می شوم که این آسمان جان است و در اینصورت است که من از بدنم فراتر می روم و بدنم را هر چیز دیگری را بصورت ثانویه می بینم و رویدادها آن موقع روی من اثر ندارند رویداد خوب و بد را من معتبر می شناسم ولی در حال من تاثیر ندارند \*\*\*\*\*